

# کنار خیابان‌های تهران

نشر ویرجاوند

آذین قاضی میرسعید

vnc0.ir

VnCO.ir

نشر ویرجاوند

نشر ورجاوند

نشر ورجاوند

آذین قاضی میرسعید، 1360-

های تهران / کنار خیابان

تهران: ورجاوند، 1395 .

288 ص . .

978-600-5767-89-6

نویسی براساس اطلاعات فیبا. فهرست

های فارسی -- قرن 14داستان

PIR persian fiction -- 20th century

8 فا 3/62

8171/الف/ 7417 ك 91395PIR

کتابخانه ملی ایران 4439255

کنار خیابان های تهران

آذین قاضی میرسعید

چاپ اول، 1395

1000 نسخه حروفچینی و صفحه آرایی: ورجاوند

طرح جلد: هاله قربانی

ویراستار: رقیه طاهری

چاپ و صحافی: یاسر

حق چاپ برای ناشر محفوظ است. شابک:

978-600-5767-89-6

ISBN 978-600-5767-89-6

میدان توحید، خیابان نصرت غربی،

پلاک 108 .

تلفن: 9-66576397

فروش اینترنتی در:

www.vnco.ir

28000 تومان

VnCO.ir

نشر ویرجاوند

این کتاب تقدیم می شود  
به تمامی زنانی که یکه و تنها،  
زیر بار مشکلات، استوار ایستاده‌اند

نشر ویرجاوند

vnco.ir

نشر ویرجاوند  
vnc0.ir

### مقدمه نویسنده

داستان حاضر بخشی از زندگی واقعی زنانی است که روزانه با آنها در ارتباط هستیم؛ بدون آن که از مشکلات زندگی‌شان اطلاعی داشته باشیم. من با نگارش این کتاب که تماماً واقعیت است، سعی کردم جزئیات بیشتری را برای خواننده بیان کنم تا شاید اگر نتوانیم باری از دوش آنها برداریم، دردی هم نیافزاییم و قضاوت نکنیم. جا دارد در اینجا، از بانویی که سخاوتمندانه قصه زندگی‌اش را در اختیارم گذاشت، تشکر و قدردانی کنم.

آذین قاضی میرسعید

زمستان ۱۳۹۵

vnc0.ir

## فصل اول

مادرم زنی ریزجثه و کوتاه‌قد بود که اصالتش به اراک می‌رسید. پدرش مردی مؤمن و معتقد، در مسجدی در قم خادمی می‌کرد و در خدمت یکی از مراجع بزرگ، مشغول راز و نیاز و عبادت دائم بود. از ترس این که مبادا دخترش خطایی بکند، او را به زور در ۱۳ سالگی، به یکی از اقوام بسیار دورش شوهر داد؛ شوهری که همه‌چیز را در مورد زندگی‌اش دروغ گفته بود، از ظاهرش بگیر تا شغل و خانه و درآمدش. مادرم همیشه می‌گفت، اولین بار که پدرم را دیده بود، موهای پرپشتی داشته، ولی بعد از عقد متوجه شده بود که کلاه‌گیس بوده. خلاصه، زندگی با مردی را شروع کرده بود که زیربنایش دروغ و ریا بود. بعد از یک‌سال که پدر بزرگم در اثر مارگزیدگی مُرد، پدر و مادرم به تهران آمدند و اطراف خیابان خزانه، خانه‌ای را اجاره کردند. البته خانه که چه عرض کنم، اتاقی نمود و تاریک با صاحبخانه‌ای بداخلاق و بدعنع که مدام اذیت‌شان می‌کرد.

بعد از مدتی بچه‌دار شدند، بچه اول‌شان خواهرم سرور بود و بعد از یک‌سال و نیم، من به دنیا آمدم. در این مدت پدرم در قهوه‌خانه‌ای مشغول به کار شد. اوضاع کار و بارش بد نبود و به قول معروف لقمه‌نانی درمی‌آورد که شکم زن و بچه‌هایش را سیر کند. بعد از سه سال برادرم اکبر به دنیا آمد. اوضاع مالی پدرم بهتر شده بود و توانست نصف قهوه‌خانه را بخرد و به کارش رونق دهد. مادرم در این مدت سرش به خانه و زندگی گرم بود و بچه‌هایش را بزرگ می‌کرد. اکبر چهار سال داشت که مادرم باردار شد و برادر دیگرم به نام اصغر را به دنیا آورد.

خواهر بزرگ‌ترم هفت سال داشت، دختر بسیار زرنگی بود. روزها در قهوه‌خانه به پدرم کمک می‌کرد؛ جارو می‌زد و استکان‌ها را می‌شست. بعضی وقت‌ها هم که مادرم حال و حوصله‌ی من و برادرم را نداشت، ما را به مغازه‌ی پدرم می‌برد. با طنابی که به دو تا درخت بسته بودیم، بازی می‌کردیم. یک روز پدرم سرگرم کار بود، سراغ یخچال رفتیم و کلی چربی گوشت خوردیم. حوالی عصر سرگیجه و حالت تهوع گرفتیم. شکم‌م ورم کرده بود و نفسم در نمی‌آمد. مادر و خاله‌ام من را به بیمارستان رساندند. یک روز بستری شدم و فردای آن روز متوجه شدم که هزینه‌ی ترخیص از بیمارستان را ندارند. تصمیم به فرار گرفتند، اما نگهبان



بیمارستان متوجه شد و مجبورشان کرد برگردند. در نهایت من را زیر چادرشان پنهان کردند و از طریق زیرزمین و در پشتی بیمارستان فرار کردیم. این قضیه را بعدها از خاله‌ام شنیدم که به‌عنوان خاطره‌ی خنده‌داری تعریف می‌کرد، بدون این‌که متوجه شود، با شنیدن این ماجرا، چه حالی به من دست می‌دهد. وقتی فکرش را می‌کنم که چه راحت راضی شده بودند فرزندشان را رها کنند و بروند، حالم بد می‌شود. خلاصه بعد از این‌که به خانه برگشتم، چند روزی بی‌حال بودم، ولی از آنجا که قرار بود زندگی من با بدبختی‌هایش ادامه پیدا کند، سلامتی‌ام را به‌طور کامل به‌دست آوردم و شیطنت را از سر گرفتم.

در همین دوران بود که پدرم با مردی آشنا شد که تأثیر مهمی در زندگی ما داشت و سرنوشت‌مان را تغییر داد؛ باعث شد پدرم، سرگرم قماربازی و عیاشی شود و کم‌کم از کار و فعالیت دست بردارد. در یکی از همین جمع‌های عیش و نوش، همان نصف قهوه‌خانه‌ای را که دسترنج چند سال کار پرزحمتش بود، به زنی باخت. با از دست رفتن قهوه‌خانه، پدرم کمتر به خانه می‌آمد و اگر هم می‌آمد، آنقدر بداخلاق و عصبانی بود که ترجیح می‌دادیم اصلاً نیاید. مادرم هم با بخورنمیری، سیرمان می‌کرد اما فشار زندگی آنقدر عصبی‌اش کرده بود که مدام کتک‌مان می‌زد. دوران وحشتناکی از زندگی‌ام بود که از به‌خاطر آوردن آن روزها، وجودم پر از غم می‌شود. پدرم هر شب به امید برد، قمار می‌کرد ولی هیچ‌وقت بردی نداشت و همین کارش باعث شد، ما به خاک سیاه بنشینیم. بزرگ‌ترین باخت پدرم، مادرم بود. بله! پدرم، مادرم را باخت...

هیچ‌وقت آن روز سیاه را از یاد نمی‌برم. صبح بود. پدرم، دعوا و کتک‌کاری مفصلی با مادرم به راه انداخت و بعد از جروب‌بحث فراوان از در بیرون رفت. مادرم با حالی زار، من و برادرهایم را به آشپزخانه که چسبیده به اتاق بود، فرستاد و در را قفل کرد. خوشحالم که خواهرم آنجا نبود. برادرهایم گوشه‌ی آشپزخانه کز کرده بودند ولی من از آنجایی که نمی‌توانستم جایی آرام بمانم و کنجکاو شده بودم بفهمم جریان از چه قرار است، چهارپایه‌ای گذاشتم و از گوشه‌ی شیشه‌ی شکسته‌ی آشپزخانه، آنچه را که نباید ببینم، دیدم. آن‌روز بدترین روز زندگی‌ام بود. تمام رویاها و آرزوهای بچگی‌ام، با رفتن آن مرد که قبل از آن، دوست پدرم می‌دانستم، از در خانه بیرون رفت.

بعد از چند ساعت، پدرم تلوتلوخوران از در وارد شد. بعد از ساعتی، همان مرد منحوس دوباره آمد. منتظر بودم ببینم پدرم چه واکنشی نشان می‌دهد، ولی انگارانه‌انگار. نشستند و صدای خنده‌هایشان بلند شد. فردای آن‌روز مثل همیشه از خانه بیرون رفت و به مادرم تأکید کرد که باید یک ساعت دیگر برود. مادرم اعتراض کرد، اما با لگدی که خورد، ساکت شد. بعد از نیم ساعت او هم رفت و شب دیروقت برگشت. وقتی با گریه و ناراحتی، از تنهایی خودم و برادرهای کوچک‌ترم شکایت کردم، مادرم با مهربانی آرامم کرد و گفت، کار خیلی مهمی داشتند که رفتند و قول داد، فردا را خانه بماند.

مدتی بود که خاله‌ام از سرور نگهداری می‌کرد و ما تنها تر شده بودیم. صبح با صدای پیچ‌پیچ مادر و خاله‌ام از خواب بیدار شدم. می‌گفت، یکی از دوستان شوهرش، سرور را خواستگاری کرده است. مادرم سکوت کرده بود. بعد از چند دقیقه با ناراحتی گفت که مخالفتی ندارد، اما باید صبر کند تا پدرم بیاید. او هم تا شب منتظر ماند ولی آن‌شب خبری از پدرم نشد. فردای آن روز حوالی غروب، پدرم گیج و منگ وارد خانه شد. مادرم هرچه تعریف می‌کرد، فایده‌ای نداشت. انگار از یاد برده بود که دختر دیگری هم دارد. بعد از گذشت

چند ساعت که عقلش سر جایش آمد، مادرم جریان را تعریف کرد. وقتی اسم خواستگار را شنید، با خوشحالی موافقت کرد. بعدها فهمیدم که شوهر خواهرم موادفروش است و پدرم که معتاد هم شده بود، ذوقش به خاطر این بود که می‌توانست به راحتی موادش را تهیه کند. تنها فرد بدبختی که این وسط اهمیتی نداشت، سرور بود.

فردای آن روز، خانواده‌ی خاله‌ام به همراه رجب و مادرش، برای خواستگاری به خانه‌ی ما آمدند. رجب تقریباً همسن پدرم بود و خواهر بیچاره‌ی من نه سال بیشتر نداشت. پدرم با این کار، خیانت بزرگی در حقش کرد. مادر رجب هم زن عجیب و غریبی بود که مدام می‌گفت: «قدم ما براتون خوبه، زندگی‌تون رونق می‌گیره.» بعدها فهمیدم که رمال است و برای دیگران فال می‌گیرد و سحر و جادو می‌کند.

خلاصه، پدر و مادرم بلافاصله موافقت خودشان را اعلام کردند و خواهر بدبخت من راهی خانه‌ی بخت شد؛ آن هم چه بختی! بدون جشن و پایکوبی، خیلی راحت و در سکوت، آمدند دنبالش و او را بردند. سرور هرچند وقت یک‌بار می‌آمد و از کتک‌هایی که می‌خورد و یا شب‌هایی که مجبور بود تا دیروقت تریاک و هرویین‌های فروخته‌شده را به دست مشتری‌ها برساند، شکایت می‌کرد، اما پدرم گوشش بدهکار نبود. تازه کتک مفصلی هم خودش به او می‌زد و روانه‌ی خانه‌ی رجب می‌کرد. خواهر بدبختم، کم‌کم فراموش کرد، پدر و مادری دارد. سالی یک‌بار سر می‌زد و می‌رفت و از اوضاع خانه و ما خبر نداشت. نمی‌دانست مادرم، مادری را کنار گذاشته است و دیگر زن خانه نیست.

مادرم، بعضی وقت‌ها چندین روز می‌رفت و از او بی‌خبر بودیم و من باید به برادرهایم رسیدگی می‌کردم. یک روز جمعه، حوالی غروب بود که مادرم آمد. ما که مثل همیشه تنها بودیم، از خوشحالی بال درآوردیم، اما او با بی‌حوصلگی گفت، بیرون در کسی منتظرش است و باید برود. از لای در نگاه کردم. دو مرد درشت‌هیکل را دیدم که کنار ماشینی قدم می‌زدند. مادرم، ساکی برداشت و بدون این‌که ببیند ما شام داریم یا نه، رفت. غم بزرگی را که آن شب بر دلم نشست، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم و هنوز هم گاهی، از یادآوری آن روز دلم می‌گیرد. بچه‌ها گوشه‌ای کز کرده بودند و گاهی از گرسنگی شکایت می‌کردند. زیر نگاه‌های سنگین‌شان، ناگهان یاد چیزی افتادم؛ چند خیابان پایین‌تر، زباله‌های بالای شهر را خالی می‌کردند. بچه‌ها را برداشتم و رفتیم. گفتم: «هرکی خوراکی پیدا کنه، برنده می‌شه.»

ولی تنها چیزی که پیدا کردیم، نان خشک کپک‌زده بود. کپک روی نان‌ها را با آستینم پاک کردم، بعد با آب داخل جوب نرمش کردم و خوردم. آنها چند اسباب‌بازی شکسته هم پیدا کردند و برگشتیم. صبح فردا و روزهای بعد هم همین کار را می‌کردیم. راه‌حل مناسبی برای سیر کردن و سرگرم کردن خودم و بچه‌ها پیدا کرده بودم.

پدرم آنقدر بی‌قید شده بود که وقتی به خانه می‌آمد، اصلاً نمی‌پرسید، زنده هستیم یا مرده، گرسنه هستیم یا سیر. فقط دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا یکی از ما را به باد کتک بگیرد و عقده‌های تمام روزش را سر ما خالی کند. با دوستانش برای قمار به خانه می‌آمد و اگر صدایی از ما درمی‌آمد، با کمر بندش، سیاه و کبودمان می‌کرد. کم‌کم آرزو می‌کردم، اصلاً برنگردد.

همسایه‌ی روبه‌روی من، پیرزن مؤمنی بود که متوجه شرایط ما شده بود. هرازگاهی برای ما غذا می‌آورد. نیمرو درست کردن را هم یادم داد تا بتوانم بعضی وقت‌ها برای خودمان بپزم.

بعد از یک هفته مادرم برگشت. وقتی در خانه را باز کردم، انگار آدم غریبه‌ای را می‌دیدم. با ظاهری کاملاً متفاوت! موهای رنگ‌شده، ابروهای باریک و آرایش غلیظی که به چهره داشت؛ چیزی که تا به حال ندیده بودم. اوایل خوشم می‌آمد. گاهی وقت‌ها کبریت سوخته را برمی‌داشتم و دور چشمم می‌کشیدم و دواگلی روی لب‌هایم می‌زدم. وقتی به چشم‌هایش نگاه می‌کردم، آدم غریبه‌ای را می‌دیدم که اثری از عاطفه‌ی مادری در آن وجود نداشت. اشتیاق عجیبی برای خوش‌گذرانی پیدا کرده بود. افراد مختلفی به خانه‌ی ما رفت‌وآمد می‌کردند و همسایه‌ها که از قضایا بو برده بودند، به صاحبخانه خبر دادند. او هم بعد از یک دعوای اساسی با پدرم، بیرون‌مان کرد و ما به‌ناچار به خانه‌ی ننه‌جان نقل مکان کردیم.

ننه‌جان، مادر پدرم بود؛ زنی مهربان و آرام. اتاق اجاره‌ای کوچکی داشت که برای من از آن خانه‌ی لعنتی که پدر و مادرم را در آن گم کرده بودم، بهتر بود. مادرم هر از گاهی گریزی به خانه می‌زد ولی دوباره می‌رفت. بعد از مدتی، مادرم برگشت و ماندگار شد. از قرار معلوم سه چهار ماهی حامله بود. من و بچه‌ها خیلی خوشحال بودیم، فکر می‌کردیم زندگی‌مان سروسامانی گرفته است. ولی پدرم همچنان، هفته‌ای یک یا دو بار بیشتر به خانه سر نمی‌زد. بعد از چند ماه، برادرم به دنیا آمد. مادرم زن سربه‌راهی شده بود و زیاد از خانه بیرون نمی‌رفت.

یک روز عصر، مشغول بازی با بچه‌ها بودم، زنگ در به صدا درآمد. وقتی مادرم در را باز کرد، از خوشحالی فریادی کشید و بعد با عجله به همراه ساک کوچکی برای همیشه رفت. ما ماندیم و یک بچه‌ی یک‌ساله!

## فصل دوم

با رفتن مادرم، مهر و محبتش هم از دلم خالی شد. روزگار سختی بود ولی با وجود ننه، همه چیز خوب پیش می‌رفت. روزها یک خط در میان به مدرسه می‌رفتم، البته به او چیزی نمی‌گفتم. صبح‌ها از خانه بیرون می‌آمدم و در خیابان‌ها و پارک‌ها پرسه می‌زدم و حوالی ظهر به خانه برمی‌گشتم. زندگی به همین منوال ادامه داشت تا این که بعد از چند سال تجدیدی و تک‌ماده وارد کلاس پنجم شدم. تنها چیزی که در زندگی‌ام اهمیت نداشت، درس و تحصیل بود. تنها دغدغه‌ی من در آن دوران، غم نداشتن نان بود. هر روز که از مدرسه برمی‌گشتم، آرزو می‌کردم پدرم پولی به ننه داده باشد تا بتواند شوریایی برای ما درست کند. من و برادرهایم، همیشه حسرت زندگی بقیه را می‌خوردیم. روزهای گرم تابستان، در خیابان‌ها پرسه می‌زدیم تا شب به خانه برگردیم. پشت پنجره‌ی خانه‌ی صاحبخانه کمین می‌کردیم تا تلویزیون تماشا کنیم. آن روزها فکر می‌کردم، کسی که تلویزیون دارد، خیلی پولدار است!

یک روز حوالی ظهر، پدرم با عصبانیت به خانه آمد و من را که خیلی به ندرت درس می‌خواندم، پای کتاب و دفتر دید. با لگد آنها را به گوشه‌ای پرتاب کرد و گفت: «عادت کرده‌ای فقط بخوری و بخوابی! بچه‌های هم‌سن و سال تو کار می‌کنند و کمک‌خرج خانواده‌هاشون هستند.»

من هم که دل خوشی از درس خواندن نداشتم، گفتم: «خب من هم می‌تونم کار کنم، بگو چه کار؟»  
پدرم با لبخندی که رضایتش را پنهان می‌کرد، گفت: «پاشو بریم.»

با هم بیرون رفتیم. به ایستگاه اتوبوس که رسیدیم، زنی را از دور نشان داد و گفت: «اون رو می‌بینی؟»  
زن شیک و خوشگلی بود. گفتم: «بله.»

— «حواست باشه کجای اتوبوس می‌ره. می‌خوام ببینم، می‌تونی تو یه فرصت مناسب کیف پولش رو برام بیاری!»

نمی‌دانم چرا ولی برای این که نشان دهم خیلی زبر و زرنگ هستم، حواسم را حسابی جمع کردم. شاید می‌خواستم، مورد تشویق پدرم قرار بگیرم. با این که اتوبوس خیلی شلوغ بود، به راحتی او را زیر نظر داشتم. پدرم با اشاره فهماند که کنارش بایستم. در آن لحظات به کل قضیه که دزدی بود، فکر نمی‌کردم، فقط می‌خواستم نظر پدرم را جلب کنم. به آرامی خودم را به آن زن نزدیک کردم و کنارش ایستادم. بعد از دو ایستگاه، اتوبوس به قدری شلوغ شد که چون قدم کوتاه بود، نزدیک بود خفه شوم، ولی فرصت مناسبی بود. به آرامی چفت کیفش را باز کردم. کیفش کوچکی بود و پیدا کردن کیف پول در آن، راحت. خیلی سریع کیف را درآوردم و از لابه‌لای مردم به سمت پدرم حرکت کردم. هنوز نرسیده بودم که انگار متوجه باز بودن کیفش شد و شروع به دادوبیداد کرد. فریاد می‌زد: «دزد، دزد! کیفم رو زدند. تو رو خدا پیداش کنید. همه‌ی حقوقم رو بردند.»

خیلی ترسیده بودم. انگار تازه فهمیدم مرتکب چه کاری شده‌ام. با دستپاچگی، کیف را زیر نزدیک‌ترین صندلی انداختم. پدرم اشاره کرد که پیاده شوم. من هم به سرعت از در عقب پیاده شدم. داخل اتوبوس، همه‌می عجیبی برپا بود. چون بچه بودم، کسی توجهی نکرد و به راحتی پیاده شدم ولی راننده درها را بست و گفت: «باید همه را بگردیم. از پایین اتوبوس با وحشت تماشا می‌کردم. پدرم نزدیک در جلو ایستاده بود. زودتر از همه توسط شاگرد راننده بازرسی شد. وقتی به من رسید، لبخند پیروزمندان‌های به چهره داشت که هرگز فراموش نمی‌کنم. با مهربانی که هرگز در پدرم سراغ نداشتم، دستم را گرفت و به پارک نزدیکی رفتیم. با خودم فکر می‌کردم، چه می‌شد اگر پدرم همیشه این‌طور مهربان بود و من می‌توانستم مثل بقیه بچه‌ها، از داشتن پدری مهربان لذت ببرم. در رویاهای خودم غوطه‌ور بودم که پدرم ایستاد و گفت: «بده به من.»

یک لحظه خشکم زد. فکر می‌کردم پدرم فهمیده که آن را زیر صندلی انداختم و الان همراهم نیست. مانده بودم چه جوابی بدهم. آرام آرام شروع به عقب رفتن کردم. پدرم که فهمیده بود این وسط مشکلی وجود دارد، سریع دستم را گرفت و گفت: «کجا؟ کیف رو بده به من.» با ترس ولرز گفتم: «وقتی دادوبیداد راه انداخت، انداختم زیر صندلی.» پدرم به حدی عصبانی شد که به طرفم حمله کرد و من را زیر مشت و لگدش گرفت. طوری که حتی فرصت گریه و زاری هم نداشتم. به قدری کتکم زد که مردم من را از زیر دست و پایش بیرون کشیدند. حتم دارم اگر نجاتم نمی‌دادند، یا می‌کشت یا ناقصم می‌کرد.

از آن صحنه چیزی یادم نیست. فقط بعداً فهمیدم که آنقدر به سرم زده بود که بیهوش روی زمین افتاده بودم و مردم به مطب دکتر رسانده بودند. وقتی به هوش آمدم، خودم را روی تختی دیدم. سعی کردم بلند شوم، ولی آنقدر درد داشتم که دوباره بر زمین افتادم. پیرمرد مهربانی به سمت من دوید و بلندم کرد، با مهربانی گفت: «دراز بکش، هنوز حالت سرجاش نیومده. دستش بشکنه که یه بچه رو این طوری زده.» از پشت پرده‌ای که بین تخت و اتاق بود، صدای گرم زنی به گوشم رسید که می‌گفت: «مش اکبر، جلوی بچه درست صحبت کن.»

— «آخه خانم، ببینید بیچاره رو چه کار کرده؟ آدم با دشمنش هم این کار رو نمی‌کنه که این از خدا بی خبر با بچه‌اش کرده!»

— «بیارش اینجا ببینم.»

پیرمرد مهربان، زیر بغلم را گرفت و من را جلوی میز دکتر برد. خانم دکتر زن میانسالی بود که حس خیلی خوبی به آدم می‌داد. زخم‌هایم را دوباره معاینه کرد و گفت: «بدنت یه کم کوفتگی داره، ولی خدا رو شکر شکستگی نداری. باید چند روز استراحت کنی تا حالت خوب بشه. می‌تونی بری.» و از کشوی میزش، شکلات بزرگی به من داد و گفت: «حالا بهم بگو چه کار کرده بودی که پدرت این جور از دستت عصبانی بود.»

نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم، سرم را پایین انداختم و سکوت کردم. خانم دکتر هم ادامه نداد. به پیرمرد اشاره کرد که پدرم را صدا بزند. وقتی پدرم وارد اتاق شد، نگاه تهدیدآمیزی به من کرد که فهمیدم منظورش این است که نکند حرفی زده باشم. سرم را به آرامی تکان دادم. خیالش که راحت شد، رو به خانم

دکتر گفت: «آدم از دست این بچه‌ها نمی‌دونه چه کار باید بکنه. از صبح از خونه اومده بیرون، من و مادر بزرگش داشتیم از نگرانی می‌مردیم. آخه مادر این بچه تصادف کرده و مرده، اینه که خیلی نگران این دختریم و تحمل یه درد دیگه رو نداریم. من هم که یه کارگر روزمزد و هر دقیقه وقت ندارم دنبال این دختر، خیابون‌ها رو بگردم.»

چشم‌هایم از تعجب گرد شده بود. نمی‌دانستم چرا پدرم اینقدر پشت سر هم دروغ می‌گوید. خلاصه آنقدر آه و ناله کرد که خانم دکتر پول زیادی به او داد. بعد از کلی تشکر، از مطب بیرون آمدم. بعد از رد کردن چند خیابان، لگدی به من زد و گفت: «گم شو برو خونه! من کار دارم، باید برم.»

کاملاً مشخص بود که می‌خواهد همه‌ی پولی را که خانم دکتر به او داده بود، به باد بدهد. لنگ‌لنگان به سمت خانه به راه افتادم. وقتی ننه در را باز کرد، از دیدن کبودی‌های صورت‌م، جیغ کوتاهی کشید. با هق‌هق، کل ماجرا را تعریف کردم. من را در آغوشش کشید و با بغض فروخورده‌اش گفت: «گریه نکن عزیزم، یه روز می‌رسه که دیگه این درد و رنج‌ها رو نداشته باشی. امیدوارم زنده باشم و اون روز رو ببینم.»

با ناراحتی برایم چایی نبات درست کرد. بچه‌ها با غصه اطرافم می‌چرخیدند، معلوم بود که نگران حالم هستند ولی از آنجایی که ابراز محبت بلد نبودند، فقط با چشم‌های غمبارشان نگاهم می‌کردند. شب که شد، از ترس این‌که دوباره با پدرم روبه‌رو شوم، خیلی زود خوابیدم. فردای آن روز، بدن درد شدیدی داشتم، طوری که قدرت بیرون آمدن از رختخواب را نداشتم. تا شب از درد نالیدم و ننه از من پرستاری کرد. اول شب، پدرم برگشت. انگار نه انگار که روز قبل من را به قصد کشت زده بود، گفت: «پاشو پاشو، لوس‌بازی درنیار. سریع یه چایی بیار.»

آشپزخانه آن طرف حیاط بود. صدای ننه را می‌شنیدم که می‌گفت: «پول بده قند و چای و یه کم برنج بخرم. چیزی توی خونه نداریم.»

پدرم با عصبانیت فریاد کشید: «ندارم! از سر قبرم بیارم!؟»

با خودم گفتم، پولی که خانم دکتر داد، خرجی چند ماه خانه‌ی ما بود ولی یک‌شبه به باد فنا دادی! از آشپزخانه که برگشتم، ننه‌ی بیچاره را دیدم که آرام‌آرام اشک می‌ریخت. نتوانستم تحمل کنم و گفتم: «خودم دیدم خانم دکتر کلی پول بهت داد، پس چرا می‌گی پول نداری؟»

خیلی خوب می‌دانستم، آخر و عاقبت این حرفی که زدم، چیه اما دیدن اشک‌های ننه، فرصت فکر کردن به من نداد. پدرم مثل کوه آتشفشان شده بود، به طرفم حمله کرد، اما دیگه احساس درد نمی‌کردم، بلکه لذت می‌بردم. به چشم‌هایش زل زده بودم و لبخند می‌زدم. فهمیده بودم که با این کار عذابش می‌دهم. نمی‌دانم چقدر کتک خوردم. وقتی دیدم ننه‌ی بیچاره گوشه‌ای افتاده، از ترس پا به فرار گذاشتم و از در خانه بیرون آمدم.

شب شده بود و نمی‌دانستم کجا بروم. در تاریکی شب، داخل اولین خیابان پیچیدم، نفس‌هایم به شماره افتاده بود. فقط می‌دویدم و اصلاً حواسم نبود که کجا هستم. وقتی به خودم آمدم، متوجه شدم خیلی دور شده‌ام و ناگهان ترسیدم. کمی که دقت کردم، متوجه شدم، نزدیک خانه‌ی یکی از دوستان مدرسه‌ام هستم. بدون معطلی زنگ درشان را زدم.

کل ماجرا را برای دوستم تعریف کردم. دلش به حالم سوخت و من را به داخل خانه‌شان برد. گفت:

«صبر کن تا به مامانم خبر بدم.»

مادرش با مهربانی، دست نوازشی روی سرم کشید و گفت: «به خاطر اتفاقاتی که برات افتاده، متأسفم، ولی نمی‌تونی اینجا بمونی. بهتره بری خونه‌ی یکی از اقوامت.»

مقداری پول به من داد و من با ناامیدی خداحافظی کردم و بیرون آمدم. بلافاصله یاد خاله‌ام افتادم. فاصله‌ی چندانی نداشت. وقتی که سر و صورتم را دید، خیلی دلش به حال من سوخت. به پسرخاله‌ام گفت: «برو دنبال خاله‌ات و بیارش.»

خیلی خوشحال شدم. برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کردم. به محض آمدنش، با این‌که دل خوشی از او نداشتم، بغلش کردم و زدم زیر گریه. او هم گریه کرد. بعد از آن‌که آرام شدیم، رو به خاله‌ام گفت: «باید خیلی زود به پدرش خبر بدی، وگرنه مدعی می‌شه تو زهرا رو از راه به در کردی.»

پسرخاله‌ام با بی‌میلی بیرون رفت. نمی‌دانم به خاطر حضور مادرم بود یا سکوت خانه، آرامش دلچسبی داشتم، طوری که ناخودآگاه و برای اولین بار بدون رویابافی یا گریه، خوابم برد. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که با صدای داد و فریاد پدرم بیدار شدم.

پدرم فریاد می‌کشید: «شما به چه حقی اون رو کشونید اینجا؟»

خاله‌ام با درماندگی گفت: «آقا رحمت، ما نیاوردیم که، خودش اومد. تازه، همه‌اش تقصیر خودتون بوده که بچه فرار کرده.»

پدرم بعد از فحش ریگی که نثارمان کرد، گفت: «حتماً تو گوشش خونده بودید که فرار کنه و بیاد اینجا.»

مادرم با عصبانیت گفت: «اگر خون به جیگر بچه نمی‌کردی، هیچ وقت فرار نمی‌کرد.»

پدرم تکی توی صورت مادرم انداخت و گفت: «تو خفه! برو به کثافت‌کاریت برس! تا الان هم بهت رحم کردم که طلاق ندادم. فردا تکلیف تو رو هم روشن می‌کنم.»

مادرم با حالتی زار گفت: «حالا من کثافت‌کارم؟! یا تو که من رو بابت بیست هزار تومن به اون مرتیکه عوضی فروختی؟! هیچ چی برات ارزش نداره، فقط شیشه، نوشیدنی و اون تریاک لعنتی! نمی‌دونم اصلاً چرا ازدواج کردی؟ تنهایی که راحت‌تر می‌تونستی به کثافت‌کاری‌هات برسی.»

پدرم را کارد می‌زدی، خونس در نمی‌آمد. آنقدر عصبانی بود که قندان گوشه‌ی طاقچه را به سمت مادرم پرت کرد. قندان هم صاف توی سرش خورد و خون جاری شد. پسرخاله‌ام که تا آن موقع ساکت بود، به سمت پدرم حمله کرد و کتک‌کاری جانانه‌ای به راه افتاد. نمی‌دانستم چه کار کنم، فقط جیغ می‌زدم. مادرم با همان صورت خونین، خودش را بین آن دو انداخت و داد کشید: «بس کنید.»

پدرم به سمت من دوید و با فحش و ناسزا دستم را کشید و توی کوچه پرتم کرد. بعد هم سوار تاکسی شدیم و برگشتیم.

منه با خوشحالی دوید و بغلم کرد و با ناز و نوازش به داخل اتاق برد. پدرم هم لباسش را عوض کرد و رفت. نفس راحتی کشیدم و رو به منه گفتم: «منه، طلاق یعنی چی؟»

نگاه غمگینی به من کرد و گفت: «یعنی جدا شدن. چطور مگه؟»

— «آخه بابا گفت فردا مامان رو طلاق می‌ده.»

ننه آهی کشید و گفت: «نمی‌دونم واقعاً چه لقمه‌ی حرومی به این پسر دادم. هم اون زن رو و هم شما و هم خودش رو بدبخت کرد. ولی ننه جون، نگران نباش. فرقی به حال شما بچه‌ها نمی‌کنه. مادرت که خونه نمی‌اومد که الان بگی اگه طلاق بگیرند، دیگه نمی‌بینمش. تازه خوبیش به اینه که دیگه همدیگه رو نمی‌بینند تا جار و جنجال راه بندازند و اعصاب شما رو خرد کنند. تازه بابات هم عصبانی بوده، یه حرفی زده. نگران نباش.»

— «ننه جون، می‌شه من برم پیش مامانم زندگی کنم؟»

— «نه ننه! اون خودش هم جا و مکان مشخصی نداره، چطوری می‌تونه تروخشکت کنه آخه؟!»

ننه راست می‌گفت. ولی اگر پیش مادرم می‌رفتم، حداقل کتک نمی‌خوردم. ننه که دید توی فکر فرو رفتم، دوباره بغلم کرد و سرم را روی روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «دخترم، ناراحت نباش. یه روز برای خودت خونه و زندگی خوبی درست می‌کنی، اون وقت آرامش پیدا می‌کنی. نگران نباش، این روزها می‌گذره. سعی کن به بدی‌ها فکر نکنی، همیشه خوبی‌ها رو ببین. این طوری دلت همیشه صاف و شاد می‌مونه.»

همین‌طور که ننه مشغول حرف زدن بود، با رویاپردازی حرف‌های قشنگی که می‌زد، خوابم برد. صبح با صدای خنده‌ی بچه‌ها که مشغول بازی بودند، بیدار شدم. جای شیرین با نان خالی خوردم و گفتم: «ننه، می‌تونم برم بیرون؟»

— «نه، بابات یه سر اومد خونه و گفت، حق ندارید از خونه برید بیرون.»

— «برای چی؟»

— «نمی‌دونم والله.»

به‌ناچار با برادرهایم مشغول بازی شدم. حوالی عصر، مادرم با یکی از دوستانش به اسم آتش آمد. با دستپاچگی رو به من گفت: «وسایلت رو بردار بریم، من توی حیاط منتظرتم.» از خوشحالی بال درآوردم. زود رفتم تو اتاق، یه بقمچه برداشتم و یکی دو دست لباسی که داشتم، با کتاب و دفترم را داخلش گذاشتم. درحال دویدن به سمت مادرم بودم که پدرم را دم در حیاط دیدم. ناگهان بدنم یخ کرد. پدرم با هرچه که دم دستش می‌آمد، مادرم را می‌زد و می‌گفت: «می‌خواهی این هم مثل خودت بدکاره بشه؟»

ننه فریاد می‌زد و می‌گفت: «خجالت بکشید! تمومش کنید.»

خلاصه آنقدر داد و هوار بالا گرفت که همسایه‌ها ریختند توی خانه‌ی ما و بعد هم پلیس آمد و پدر و مادرم را بردند. کمی بعد هم صاحبخانه سروکله‌اش پیدا شد و گفت که باید خانه را تخلیه کنیم. التماس ننه هم فایده‌ای نداشت، گفت: «شماها باعث شدید توی محل آبرو برام نمونه. روزی نیست که یکی نیاد و از شما شکایت نکنه. از طرفی من پسر دارم و شما دختر که داره بزرگ می‌شه، صلاح نیست اینجا بمونید.» تا آخر هفته به ما مهلت داد تا خانه را خالی کنیم. شب، وقتی ننه حرف‌های صاحبخانه را به پدرم گفت، کلی فحش نثارش کرد و گفت: «عیبی نداره، با تقی صحبت می‌کنم، یه چند وقتی می‌ریم اونجا تا اوضاع بهتر بشه و بتونیم جایی بگیریم.»

با خودم گفتم، با این‌که از عمو و زن عمو دل خوشی ندارم، ولی حداقل شام و ناهار و از همه مهم‌تر



تلویزیون داریم. همین موضوع باعث شد خوشحال شوم و منتظر آخر هفته بمانم.

فصل سوم

## فصل سوم

پشت وانتی که اثاث‌مان را به خانه‌ی عموتقی می‌برد، نشسته بودم. البته اثاث که چه عرض کنم! کم‌دی رنگ‌ورورفته، چند تا رختخواب، بقچه‌ای لباس و چند تا کاسه بشقاب با یک سه‌فتیله. این‌ها تمام زندگی ما بود، البته وقتی رسیدیم، زن‌عمو کبری گفت: «جا نداریم، بذارید توی حیاط.»

بابا و عمو وسایل را گوشه‌ی حیاط گذاشتند و رویشان را شمد بزرگی کشیدند. قیافه‌ی زن‌عمو درهم بود. اصلاً هم سعی نمی‌کرد، ناراحتی‌اش را پنهان کند. ننه خیلی آرام به من و بچه‌ها گفت: «ساکت باشید.»

مظلومانه گوشه‌ای نشستیم. زن عمو یک‌سری از وسایل اتاق پشتی را جابه‌جا کرد و گفت: «برید تو اون اتاق، شب‌ها هم همون‌جا می‌خوابید.»

رفتیم داخل اتاق و زن عمو کبری در مابین دو اتاق را بست و اجازه نداد تلویزیون ببینیم. بچه‌ها از گرسنگی به ننه شکایت می‌کردند. ننه مجبور شد زن عمو را صدا بزند و گفت: «این بچه‌ها گرسنه‌شونه. اگه شامت حاضره، بیار بخورن و بخوابن.»

زن عمو نیم‌نگاهی به ما کرد و رفت. کمی بعد با یک سینی برگشت. معده‌ام از گرسنگی به سروصدا افتاده بود. وقتی سینی را گذاشت، کلی تعجب کردم؛ یک کاسه‌ی کوچک ماست با چند تکه نان بود. ننه گفت: «مگه شام نداشتی؟»

زن عمو با قیافه‌ی حق‌به‌جانبی گفت: «برای بچه‌ها خوب نیست شام سنگین بخورند، خواب‌های پریشون می‌بینند!»

ننه حرفی نزد. ما هم از گرسنگی نای نق زدن نداشتیم و به‌سرعت کاسه را خالی کردیم. بچه‌ها خوابیدند، اما من هنوز بیدار بودم که زن عمو، ننه را صدا کرد. خیلی دوست داشتم بدانم، تلویزیون چه برنامه‌ای دارد. به‌خاطر همین رفتم حیاط و از گوشه‌ی پنجره، داخل اتاق را تماشا کردم. تلویزیون، فیلم نشان می‌داد. صحنه‌های زیبایی داشت، آرزو می‌کردم کاش صدایش را بلند می‌کردند. همین‌طور که حواسم به تماشای تلویزیون بود، ننه را دیدم که مشغول پهن کردن و چیدن سفره است. کنجکاو شدم بینم شام شون چی‌ه؟ خورشت قیمه بود. خیلی هوس کرده بودم، ولی می‌دانستم اگر خودم را نشان دهم، از دیدن همین فیلم هم محروم می‌شوم. تعجبم زمانی بیشتر شد که زن عمو پسرهایش را هم دور سفره نشانند. یکی از آنها همسن من بود و آن یکی دو سال کوچک‌تر و آخری هم دقیقاً همسن اصغر بود. خیلی لجم گرفتم. با خودم گفتم، بچه‌های خودش سر دل‌شون سنگین نمی‌شه! فقط من و برادرهام باید سبک بخوریم.

از قیافه‌ی ننه معلوم بود که خیلی دلخور است، ولی کسی اهمیت نمی‌داد. پدرم هم انگارانه‌انگار که بچه‌ای دارد، چه برسد به این‌که فکر کند، شاید آنها گرسنه هم باشند. خلاصه کمی فیلم تماشا کردم و وقتی تلویزیون را خاموش کردند، سریع برگشتم داخل اتاق و خوابیدم. ننه، آرام کنارم خوابید. پدرم هم بالای اتاق که بخوابد. ننه، خیلی آهسته به پدرم گفت: «سعی کن هرچه زودتر یه جایی رو برای خودمون پیدا کنی، کبری خوشش نیامد ما اینجا باشیم. ممکنه بچه‌ها رو اذیت کنه.»

پدرم با بی‌تفاوتی گفت: «به جهنم! می‌خواد ناراحت بشه یا نشه، اینجا خونه‌ی برادرمه، حق نداره حرفی بزنه. بچه‌ها هم اگر شرارت نکنند، کسی باهاشون کاری نداره. تازه یه کم کتک باعث تربیت بهترشون می‌شه.»

ننه سکوت کرد و حرفی نزد. ولی من تمام شب بیدار بودم. با خودم فکر می‌کردم، «آخه چرا خدا ما رو نمی‌بینه، مگه این‌طوری نیست که ننه می‌گه، خدا همه بنده‌هاش رو دوست داره، مخصوصاً بچه‌ها رو! پس چرا ما رو دوست نداره؟ چرا برادر کوچیک من باید نون و ماست بخوره و بخوابه ولی پسرعموم که همسن اصغره، باید خورشت قیمه بخوره؟ ما دائماً باید کتک بخوریم و اون‌ها رو ناز و نوازش کنند؟ خدایا چرا ما مادر نداریم؟ اگر ما هم مادر مهربونی داشتیم، کسی جرأت نمی‌کرد ما رو بزنه. مثل زن عمو که هر وقت کسی با پسرهایش دعوا می‌کنه، میاد و اون‌ها رو می‌زنه. تازه پسرعمو هام تلویزیون هم دارند ولی ما حتی

خونه هم نداریم.» این افکار باعث شد بعد از کلی اشک ریختن، بخوابم. صبح بعد از این که دست و صورتم را شستم، دیدم نه برادرهایم هستند، نه ننه. از زن عمو سراغشان را گرفتم، گفت: «رفتند خرید.»

— «زن عمو، صبحانه چی بخورم؟»

— «درست تربیت نشدید دیگه! سر ظهر پا شدی، انتظار داری هنوز صبحانه برقرار باشه. یه تیکه نون بردار بخور، ناهار حاضر نیست.»

چیزی نگفتم، به او حق می‌دادم؛ چون تا ظهر خوابیده بودم. پسرعمویم حسین، گفت: «نونت رو بخور بریم بازی کنیم.»

با خوشحالی رفتم توی حیاط و با توپ پلاستیکی‌اش بازی کردیم. زن عمو تا چشمش به من افتاد، گفت: «همین طور که دارید بازی می‌کنید، حیاط رو هم جارو بزن تا گردوخاک نشه.»

مشغول جارو زدن بودم که ننه و بچه‌ها با کلی سبزی از راه رسیدند. ننه بلافاصله مشغول پاک کردن شد. زن عمو نگاهی به سبزی‌ها انداخت و گفت: «زهرا، تو هم بیا کمک.»

با ننه مشغول پاک کردن سبزی شدیم، آنقدر زیاد بود که فکر می‌کردم هیچ وقت تمام نمی‌شود. وسط کار زن عمو گفت: «بیاید، ناهار حاضر.»

آش خوشمزه‌ای درست کرده بود. بعد از ناهار، بچه‌ها مشغول بازی شدند. دلم برای ننه سوخت، تک و تنها با اون کمردردش نشسته بود. رفتم کمکش و پرسیدم: «چرا اینقدر زیاده؟»

— «می‌خواد خشک‌شون کنه، اگر سبزی گیرش نیومد، بتونه غذا بپزه.»

سکوت کردم، ولی پیش خودم فکر می‌کردم، «پس چرا خودش اصلاً نمیاد کمک؟!» ولی باز گفتم، «ول کن بابا. همین قدر که بچه‌ها خوشحال هستند و مشغول بازی، برام کافیه.»

خلاصه تا عصر مشغول سبزی‌ها بودیم. به زن عمو گفتم: «می‌شه تلویزیون رو روشن کنید، آخه کارتون داره.»

با نگاه سردی گفت: «نه!»

نمی‌دونم چرا، ولی اصلاً از نگاهش خوشم نمی‌آمد. توی چشم‌هایش، نفرت عجیبی می‌دیدم. باز هم سکوت کردم.

برای شام، کاسه‌ی کوچکی آش برایمان آورد. کم خوردم تا بچه‌ها سیر شوند و گرسنه نخوابند. مثل شب گذشته، وقتی که بچه‌ها خوابیدند، پشت پنجره‌ی اتاق رفتم و تا زمانی که تلویزیون روشن بود، تماشا کردم. دو ماه کارم همین بود. صبح‌ها زودتر از بقیه بیدار می‌شدم و کارهای زن عمو را انجام می‌دادم، ولی او یکی در میان به ما ناهار و شام می‌داد و اگر با بچه‌هایم دعوا می‌کردیم، کلی فحش و بدویراه‌نثار خودمان و پدر و مادرمان می‌کرد. بعضی وقت‌ها خیلی عصبانی می‌شدم و جوابش را می‌دادم. این جور مواقع با پادرمیانی ننه، ماجرا ختم‌به‌خیر می‌شد.

یک روز حوالی عصر، پدرم با چند تا هندوانه به خانه آمد. زن عمو آنها را داخل حوض کوچک گوشه‌ی حیاط انداخت تا خنک بمانند. شب که به ما هندوانه ندادند، فردا صبح هم زن عمو یکی از هندوانه‌ها را برید و داخل آن را به بچه‌های خودش داد. خودش هم خورد و کمی هم به ننه تعارف کرد. بعد ما را صدا کرد و

گفت: «پوست هندوانه رو بتراشید و بخورید.»

آنقدر عصبانی بودم که نفهمیدم چطوری، سینی را پرت کردم وسط اتاق. کل فرش اتاق پر از هسته هندوانه و آبش شده بود. زن عمو اول خشکش زد ولی بعد با جارو به من حمله کرد و گفت: «حالا کارت به جایی رسیده که خون‌های من رو به هم می‌ریزی؟ می‌دونم چه کارت کنم!»  
از ترسم دویدم توی حیاط و گفتم: «چرا خودتون جای خوب هندونه رو می‌خورید و به من و برادرهام پوستش رو می‌دید؟»

— «همین هم از سرتون زیاده! از صبح تا شب می‌خورید و می‌خوابید، تازه زبون‌تون هم درازه!»  
— «می‌خورم و می‌خوابم؟ پس کی کارهای خون‌ات رو انجام می‌ده؟ تمام وقت که من ظرف می‌شورم و جارو می‌کنم؟ غذایی رو هم که درست می‌کنی، یه خط درمیون به ما می‌دی! دیگه چه متی داره؟»  
با عصبانیت گفت: «تو هم باید بری پیش همون ننه‌ی خراب‌ت!»

این حرف را که زد، نتوانستم خودم را کنترل کنم. گلدان کنار باغچه را به‌طرفش پرت کردم. گلدان صاف افتاد روی انگشت‌های پایش و جیغش درآمد. دلم خنک شده بود. ننه که دید اوضاع خرابه، خواست دخالت کند، ولی این بار که زن عمو جلوی چشم‌هایش را خون گرفته بود، ننه را روی تخت هل داد و به سمت من دوید. خوشبختانه به در نزدیک بودم و به‌سرعت فرار کردم. وسط خیابان بودم و نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم. در همین حین، پسر همسایه را دیدم. همبازی‌مان در کوچه بود و حسابی از من طرفداری می‌کرد. با تعجب پرسید: «چرا تنها سر کوچه و ایستادی؟»

ماجرای او را تعریف کردم. گفت: «بابات بفهمه، حسابی شاکی می‌شه.»  
— «نه دیگه دوست ندارم برگردم. خیلی اذیتم می‌کنند.»  
همسایه روبه‌روی، من و علی را دید. درست متوجه نشدم، ولی زیرلب چیزی گفت و رفت. به علی گفتم: «می‌خوام برم خون‌های خاله‌ام. پول داری بهم بدی؟ باید بلیط اتوبوس بخرم.»  
— «نه! ولی... چند دقیقه صبر کن، می‌رم میارم.»  
— «منتظر می‌مونم.»

علی رفت و یک ربع بعد برگشت. با نفس‌های بریده گفت: «بیا، این هم پول. در خون‌های عموت هم چند تا از زن‌های همسایه جمع شده بودند.»  
— «چیزی نیست. حتماً به‌خاطر جیغ و داد زن عموم اومدند ببینند چه خبره. مطمئن باش طوری نشده! فقط ممکنه پاش زخمی شده باشه.»

سوار اتوبوس شدم. نمی‌دانم چرا دلم شور می‌زد. اهمیتی ندادم. وقتی به خانه‌ی خاله‌ام رسیدم، کسی در را باز نکرد. با ناراحتی روی پله‌ی جلوی در نشستم. همسایه‌شون در را باز کرد. قبلاً چندبار من را دیده بود. با مهربانی گفت: «خوب نیست دم در بشینی، بیا بالا هر وقت اومدند برو.»  
قبول کردم و بالا رفتم. خانم خوش‌صحبتی بود و کلی حرف زد. گفت: «بیا، دارم غذا می‌پزم. تو یه دختری، بهتره که یاد بگیری. پس فردا که بری خون‌های شوهر، باید غذاپختن بلد باشی. آشپزی رو هرچقدر هم که بلد باشی، باز هم کمه.»

خلاصه دست‌به‌کار شد و یک‌سری از کارها را هم به من واگذار کرد. حین آشپزی مدام حرف می‌زد و

می‌گفت: «بهترین چاشنی غذا، صبره.»

بعد از این که برنج را دم کرد، به خاله‌ام سر زد تا ببیند آمده یا نه. وقتی برگشت، گفت: «راستی مامانت کجاست؟»

— «مامانم خرید داشت. من رو گذاشت سر خیابون و گفت، دو سه ساعت دیگه برمی‌گرده. فکر نمی‌کرد خاله خونه نباشه.»

— «من هم تعجب کردم، آخه بیشتر وقت‌ها خونه است. حالا خیلی هم مهم نیست، من که هستم. نگران نباش، زود برمی‌گرده خونه.»

یک ظرف پر از میوه روی میز گذاشت و شروع به حرف زدن کرد. زن مهربانی بود، اصلا احساس غریبی نمی‌کردم. انگار یکی از نزدیکانم بود. حوالی ساعت شش بعدازظهر، خاله‌ام آمد. البته من متوجه نشدم، سلطان خانم فهمید. گفت: «پاشو بریم بالا، خاله‌ات اومد.»

خاله‌ام حسابی جا خورد. بعد از این که سلطان خانم پایین رفت، سوال پیچم کرد. همه‌ی ماجرا را تمام و کمال تعریف کردم. خیلی ناراحت شد و به فکر فرورفت. گفت: «یه کم صبر کن حاضر شم. باید برگردی خونه، وگرنه بابات دوباره پیداش می‌شه و روزگارت رو سیاه می‌کنه.»

بعد از کلی التماس، قبول کرد بمانم. شام خوشمزه‌ای درست کرد و من را زود خواباند. نگرانی‌اش را احساس می‌کردم، ولی خوشحال بودم که خانه‌ی عمو نیستم تا مجبور باشم قیافه‌ی عبوس زن‌عمو را ببینم. خیلی زود صبح شد. خاله صبحانه را آماده کرد و گفت: «بخور زود بریم. خیلی عجیبه که بابات نیومده دنبالت. اولین جایی که میومد و سراغت رو می‌گرفت، اینجا بود. نکنه برای زن‌عموت اتفاقی افتاده باشه؟ خدا به خیر کنه. پاشو بریم.»

خودم هم دلم شور می‌زد. بدون هیچ مقاومتی، راه افتادیم. وقتی رسیدیم، از دور دیدم که دم درشان شلوغ است و پارچه‌ی مشکی دم در آویزان کردند. بغض کرده بودم و از ترس می‌لرزیدم. خاله که حدس می‌زد اتفاق بدی افتاده است، سفارش کرد: «همین گوشه وایسا، هروقت لازم شد میام دنبالت.»

من که به شدت ترسیده بودم، قبول کردم. بعد از کمی، خاله‌ام با عمو برگشت. عمو مشکی پوشیده بود. مطمئن شدم که زن‌عمو کبری مرده است، ولی آخه چطوری؟ البته کمی خوشحال شدم ولی از ترس، پشت درختی قایم شدم. خاله که فهمیده بود ترسیدم، با مهربانی گفت: «زهرایا، عموت کارت داره.»

عمو خیلی آرام کنارم آمد و گفت: «نترس، کسی با تو کاری نداره. فقط بگو چرا فرار کردی؟» — «به خدا زن‌عمو خیلی اذیت می‌کنه... به مامانم گفت، خراب! من هم از عصبانیت، مجبور شدم گلدون رو پرت کنم.»

عمو فکری کرد و گفت: «کبری حالش خوبه. ننه سخته کرد و درجا مرد.» دنیا دور سرم چرخید. قیافه‌ی ننه جلوی چشمم آمد و چشم‌هایم سیاهی رفت. وقتی به هوش آمدم، اصغر و اکبر و سعید بالای سرم نشسته بودند. پدرم کمی دورتر و زن‌عمو هم با قیافه‌ای اخمو، گوشه‌ای نشسته بود. می‌خواستم بلند شوم که خاله گفت: «آروم باش، بهت سرم وصله.»

دراز کشیدم. همین که یادم افتاد، ننه نیست، به هوقه افتادم.

پدرم با عصبانیت گفت: «صدات رو می‌بری یا نه؟»

عمو گفت: «رحمت! ولش کن. اون خیلی به ننه وابسته بود.»

زن عمو گفت: «به‌همین خاطر دقش داد تا بمیره.»

وای! هروقت زن عمو دهانش را باز می‌کرد، جز زهر و تلخی، چیزی بیرون نمی‌آمد. با عصبانیت و گریه

گفتم: «من دقش دادم یا تو که هلش دادی رو تخت؟»

با دستپاچگی گفت: «بچه چرا دروغ می‌گی؟ خجالت نمی‌کشی؟»

— «من دروغ می‌گم؟ تو او مدی من رو بزنی، ننه او مد جلو، تو هم پرتش کردی روی تخت.»

زن عمو با عصبانیت به سمت من حمله کرد که عمو فریاد زد: «کبری! بشین سر جات!»

اکبر که معلوم بود دل خوشی از زن عمو ندارد، گفت: «راست می‌گه، ما هم دیدیم. ننه رو هل دادی، مگه

نه حسین؟»

حسین گفت: «آره.» ولی همین که مادرش رو دید، گفت: «نه، نه!»

ولی کار از کار گذشته بود. عمو نگاه خشمگینی به زنش کرد، اما چیزی نگفت. خاله‌ام که انگار دلش

خنک شده بود، گفت: «خدا رو شکر، حقیقت معلوم شد و این گناه بی‌خود گردن این بچه نیفتاد. حالا اگر

اجازه بدید، من زحمت رو کم کنم. ان‌شاء‌الله بقای عمر بقیه‌ی خانواده باشه.» و رفت.

تا هفتم ننه، خانه شلوغ بود و کسی کاری به من نداشت. روزهای خوبی را سپری می‌کردم؛ بدون دعوا و

کتک. با بچه‌های فامیل که از اراک آمده بودند، دوست شدم و بازی می‌کردیم. البته هرازگاهی زن عمو قیافه

می‌گرفت ولی سعی می‌کردم به روی خودم نیاورم. او هم از ترس آبروریزی پیش فامیل و این‌که پشت

سرش حرفی نباشد و نگویند، بچه‌های برادرشوه‌رش را اذیت می‌کند، با من مدارا می‌کرد. تا این‌که بعد از

مراسم شب هفت ننه و وقتی همه‌ی فامیل رفتند، موقع خواب گفت: «خوب می‌خوری و می‌خوابی! پاشو بیا

کمک. کلی ظرف رو دستم مونده، کسی نیست کمک‌حالم باشه.»

با بی‌میلی رفتم و تا نیمه‌های شب مشغول ظرف شستن بودم. خسته شده بودم و خوابم می‌آمد، طوری

که نمی‌توانستم چشم‌هایم را باز نگه دارم. گفتم: «زن عمو، من دارم از بی‌خوابی می‌میرم. می‌شه برم بخوابم؟»

مخالفتی نکرد. با خوشحالی رفتم و خوابیدم. صبح با صدای پچ‌پچ از خواب بیدار شدم. از لای در نگاه

کردم و دیدم زن عمو با یکی از همسایه‌ها صحبت می‌کند و با ناراحتی روی دستش می‌زند. هرچه سعی می

کردم بفهمم در چه موردی حرف می‌زنند، نتوانستم. بعد از رفتن آن زن، بیرون آمدم و سر سفره‌ی صبحانه

نشستم. همین‌که خواستم با بچه‌ها برای بازی بیرون بروم، زن عمو گفت: «نمی‌شه بری کوچه، مردم حرف

درمیانند.»

— «مگه قراره چه کار کنم؟»

— «همون چند روز پیش که با علی رفتی گشت‌وگذار و ما رو تو نگرانی نگه داشتی، کافی نبود؟»

— «چه گشت‌وگذاری؟ من رفته بودم خونه‌ی خاله. علی فقط به من پول بلیط اتوبوس داد. چرا الکی

حرف درمیانید؟»

— «من الکی حرف درنمی‌ارم. حالا صبر کن، شب که بابات او مد، نشون می‌دم کی الکی حرف می‌زنه!»

تا شب دل تو دلم نبود. خیلی نگران بودم. می‌دانستم که شوخی نیست. ولی من کاری نکرده بودم! اصلا

از کجا فهمیده بودند؟ در همین فکر بودم که ناگهان یاد همسایه افتادم. کار خودش بود، حتماً به زنش گفته

و اون هم امروز اومده اینجا به زن عمو گفته. تا شب حوصله‌ی بازی نداشتم. گوشه‌ای نشستم و مثل متهمی که منتظر دادگاهش است، لحظه‌شماری می‌کردم. تا این‌که حوالی عصر عمو و بابا از راه رسیدند. بعد از این که برایشان چای آوردم، زن عمو صدایم کرد و گفت: «بیا بشین اینجا، کارت داریم.»

خیلی ترسیده بودم. می‌توانستم واکنش پدرم را بعد از شنیدن حرف‌های زن عمو حدس بزنم. خلاصه بعد از کمی این در و اون در زدن، زن عمو شروع به سخنرانی کرد: «آقا رحمت، خویت نداره دختر خیلی توی خونه بمونه، مخصوصاً آگه پاش به فرار هم باز شده باشه. این‌طوری قبیح قضایا برایش می‌ریزه. مسئولیت این دختر هم که با منه، پس لطفاً یه فکری به حالش بکنید؛ چون آگه اتفاقی بیفته، همه‌ی کاسه کوزه‌ها سر من می‌شکنه، از من گفتن بود.»

خیلی لجم گرفته بود، طوری با دلسوزی حرف می‌زد که اگر کسی او را نمی‌شناخت، فکر می‌کرد واقعاً نگران من است. ولی او می‌خواست من را از سرش باز کند.

پدرم با دقت گوش می‌کرد، گفت: «نمی‌فهمم چی میگی، واضح‌تر بگو.»  
زن عمو گلوبی صاف کرد و گفت: «بین آقا رحمت، امروز زن همسایه اومده بود و می‌گفت، اون روز که زهرا فرار کرده، دیده که زهرا با پسر همسایه بوده، نمی‌دونم چه غلطی داشته می‌کرده!»

با عصبانیت گفتم: «خوبه من با خاله اومدم و اون هم گفت که از صبح رفته بودم اونجا.»  
اصلاً انگارانه‌انگار که من حرفی زده باشم. بدون این‌که توجهی به حرف‌های من بکند، گفت: «تازه، آگه خاله‌اش هم گفته باشه از صبح اونجا بوده، خیلی نمی‌شه روش حساب کرد. خودتون می‌دونید که اون‌ها چه جور آدم‌هایی هستند! عاقل‌شون که مادرش باشه، دیگه از دختر چه توقعی می‌شه داشت؟!»

نتوانستم تحمل کنم. پریدم سمتش و موهایش را کشیدم. پدرم هم عصبانی بود، ولی متوجه نشدم، به خاطر کار من بود یا حرف زن عمو! با عصبانیت لگدی به من زد و گفت: «گم شو برو اتاق پشتی!»

عمو هم رو کرد به زنش و گفت: «تو هم حالا از آب گل‌آلود ماهی بگیر!»  
من به سرعت، برای این‌که کتک نخورم، دویدم اتاق پشتی، پیش بچه‌ها. صدای پدرم را می‌شنیدم که می‌گفت: «می‌گی چه کار کنم؟ تو خودت از پیشش برمیایی؟ من که از صبح می‌رم سرکار، تو باید حواست بهش باشه.»

زن عمو با لحنی دلسوزانه گفت: «من که حرفی ندارم، ولی زهرا اصلاً حرف گوش نمی‌ده. می‌خوام بهش کار خونه یاد بدم، ولی زیر بار نمی‌ره. اصلاً اهل تن دادن به کار نیست. حرف هم که اصلاً به گوشش نمی‌ره. می‌ترسم دختره یه روز که حواسم نیست، بذاره بره بیرون با یکی از این پسرهای همسایه دسته‌گلی به آب بده، اون وقت من چه خاکی می‌تونم به سرم بریزم؟ از همه مهم‌تر، چطوری می‌تونم توی صورت شما نگاه کنم؟ باز تا وقتی ننه زنده بود، می‌شد یه کاری کرد، هرازگاهی چشمش بهش بود.»

و با دیدن سکوت پدرم، با اشتیاق ادامه داد: «حالا من سعی خودم رو می‌کنم، البته فقط به‌خاطر گل روی شما. این دختره که آگه دستت رو تا آرنج هم عسل بزنی بکنی تو دهنش، گاز می‌گیره! ولی خب، من سعی می‌کنم برایش مادری کنم. ان‌شاءالله که بفهمه.»

پدرم با لحن تشکرآمیزی گفت: «خدا از خواهری کمت نکنه. فکر کن این بچه یتیمه و مادر نداره، برایش مادری کن. اصلاً گوشش مال تو، استخون‌هاش مال من! هرطور صلاح می‌دونی، تربیتش کن.»

خیلی عجیب بود! چرا یک‌دفعه موضوع را تغییر داد؟ حتماً نقشه‌ای داشت. بعد از نان و پنیری که به عنوان شام خوردیم، مثل هر شب، با فکر و کلی گریه خوابم برد. صبح با صدای زن‌عمو از خواب پریدم که می‌گفت: «پاشو، پاشو بابات گفته تربیت کنم. امروز باید نظافت درست و حسابی رو یاد بگیری. از اتاق خودتون شروع کن. کل وسایل اتاق رو بریز اتاق بغلی. اول فرش رو دستمال بکش تا بعد بگم چه کار کنی.»

با آن جثه‌ی کوچکم رخت‌خواب‌ها را به اتاق بغلی انتقال دادم. میز کوچکی هم بود که گذاشتم کنار و تا ظهر فرش را خوب دستمال کشیدم. در و پنجره را هم تمیز کردم. البته خوب تمیز نشد ولی برای بچه‌ای به سن و سال من بد نبود. ظهر اشکنه‌ای خوردم و وسایل را به اتاق برگرداندم. خودم راضی بودم، خیلی تمیز شده بود. شب که پدرم آمد، با غرور گفتم: «امروز همه‌ی اتاق رو خودم تمیز کردم.»

با بی‌حوصلگی گفتم: «دست زن‌عموت درد نکنه که حداقل نظافت کردن رو داره یادت می‌ده. اون ننه‌ی هرزه‌ها که انگار نه‌انگار! فقط پی عشق و کیف خودش.» و زیر لب چند تا فحش نثار مادرم کرد و رفت. خستگی توی وجودم باقی ماند. از کار کردن آنقدر خسته نشده بودم که حرف‌های پدرم داغونم کرد. با دلی شکسته و پر از غصه دراز کشیدم. اصلاً دل و دماغ بازی با بچه‌ها را نداشتم. حتی حال و حوصله‌ی رفتن به کوچه و سروکله زدن با بچه‌های کوچه را هم نداشتم. از خستگی خوابم برد.

روز بعد زن‌عمو گفت باید اتاق جلویی را تمیز کنم و خودش برای خرید بیرون رفت. با تنی خسته شروع کردم. حوالی ظهر بود که برگشت. بعد از این‌که کلی از کارم ایراد گرفت، گفت که باید دوباره تمیز کنم. برای ناهار نیمرو درست کرد و من با اشتهای زیادی خوردم. خیلی خسته شده بودم و دوست داشتم استراحت کنم، ولی اجازه نداد و گفت: «آدم وقتی کاری رو شروع می‌کنه تا تمومش نکرده، نباید دست از کار بکشه.»

با تمام خستگی که داشتم، همه‌ی جاهایی که نشان می‌داد، از نو تمیز کردم. حوالی عصر، تمام تنم درد گرفته بود، شام نخورده خوابیدم.

روز بعد خیلی زود بیدار شدم. خیلی گرسنه بودم، لقمه‌ی بزرگی نان و پنیر درست کردم و مشغول خوردن شدم. چشمم به شیشه‌ی مربا افتاد، یک‌ساله می‌شد که نخورده بودم. نمی‌دانم چه شد که کل آن را خوردم و از ترس، شیشه را پشت گنجه قایم کردم و دوباره خوابیدم. کمی بعد زن‌عمو بیدار شد و صبحانه را حاضر کرد. بعد از این‌که پدر و عمویم رفتند، لگدی به من زد و گفت: «حالا دیگه دستت هم کج شده؟ یواشکی می‌ری آشپزخونه و هرچی دستت میاد می‌خوری!؟»

با ترس گفتم: «من کاری نکردم. من که هنوز صبحونه نخوردم.»

زن‌عمو با عصبانیت گفت: «از لب‌ولوچه‌ها معلومه! هنوز نوچه!» و با جارو چندبار به پاهایم زد ولی خیلی زود کوتاه آمد و گفت: «امروز باید آشپزخونه رو تمیز کنی. بینم می‌توننی برق بندازیش؟»

به‌ناچار سراغ آشپزخانه رفتم، البته چیز زیادی نداشتم. یک چراغ سه‌شعله و چند تا قابلمه و بشقاب، با یخچالی که تقریباً هم‌قد خودم بود. سریع‌تر از روزهای قبل توانستم تمام کنم، البته بماند که در این چند روز گذشته کار نظافت را یاد گرفته بودم، فقط گرمای هوای مرداد ماه اذیتم می‌کرد. وقتی کارم تمام شد، حدود ساعت یک، زن همسایه یک ظرف بزرگ آش نذری آورد. به‌خاطر تعداد زیاد ما، ظرف را حسابی پر



کرده بود. نشست و گفت، چون ناهار خورده، عجله‌ای نداره. زن عمو هم مجبور شد یک کاسه‌ی پر به هرکدام از ما بدهد. خیلی خوشمزه بود و بعد از آن همه کار حسابی چسبید. بچه‌ها دوباره سرگرم بازی شدند، اما من حوصله‌ی بازی نداشتم و سرم را با عروسک پارچه‌ای‌ام گرم کردم.

توی رویاها و خیالات خودم بودم که صدای زنگ در بلند شد. اهمیتی ندادم. کمی بعد وقتی سرم را بلند کردم، خواهرم سرور را دیدم که میان چارچوب در ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. بی‌درنگ پریدم و بغلش کردم. صورتم را بوسه‌باران کرد و گفت: «چقدر قد کشیدی!» با ناراحتی گفتم: «زن عمو خیلی اذیتم می‌کنه.»

— «تا حدودی در جریان هستم.» بعد رو به زن عموم کرد و گفت: «اونقدر زیر گوش این بابای ما خوندی تا بالاخره به هدفت رسیدی. آره؟»

زن عمو لبخند موزیانه‌ای زد و رفت. معنی حرف‌های آنها را نفهمیدم. سرور کنارم نشست و گفت: «زهرا، می‌خوام یه چیزی بهت بگم. می‌دونم خوشحال نمی‌شی، ولی خب این آش رو زن عمو و بابا برات پختند.»

با حالت گیجی پرسیدم: «چی می‌گی؟ نمی‌فهمم.»

لبخند تلخی زد و گفت: «یکی دو روز پیش بابا اومد خونه‌مون و گفت که تو باید شوهر کنی و اگر همین‌طور ولت کنیم، کار دست‌مون می‌دی. رجب رو هم که خودت خوب می‌شناسی، آدم خوبی نیست و برای این‌که خوش‌خدمتی کنه، دوستش رو به بابا معرفی کرد. چند سالی ازت بزرگ‌تره. راستش هنوز درست و حسابی نمی‌شناسمشون، فقط می‌دونم سمنا می‌هستند. نظرت چیه؟» با خوشحالی گفتم: «خیلی خوبه. هرچی باشه، از اینجا و زن عمو بهتره.»

بعد برایش تعریف کردم که با من و بچه‌ها چه رفتاری دارد. خیلی عصبانی شد و با صدای بلندی زن عمو را صدا زد. نمی‌دانم چرا، ولی از همان بچگی، همه احترام ویژه‌ای برای سرور قائل بودند. حتی پدرم هم از او حساب می‌برد. سرور رو به زن عمو گفت: «کبری، بی‌انصافیه که از این بچه این‌قدر کار بکشی. مطمئن باش خدا یه جایی، این ظلمی رو که به خواهر و برادرهای من می‌کنی، می‌ذاره سر راهت.»

زن عمو خیلی ناراحت شد، اما سریع خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «باید این کار رو می‌کردم. اگر می‌رفت خونه‌ی شوهر و کار بلد نبود که یه جای سالم توی بدنش نمی‌موند. الان باید ببینی که چقدر وارد شده! حالا خودت رو ناراحت نکن، قول می‌دم این چند روزی که مهمونه، بهش برسیم که می‌خواد بره خونه‌ی شوهر ترگل و ورگل باشه.» و رفت آشپزخانه و با سه تا استکان چای برگشت.

وقتی خواهرم رفت، زن عمو گفت: «بیا وایسا تماشا کن. می‌خوام کوفته بپزم. خوب یاد بگیر.»

رفتم، اما چیزی یاد نگرفتم. همه‌ی فکرم پیش لباس عروس و روز عروسی‌ام بود. خیلی خوشحال بودم. خانه‌ی خودم! می‌تونستم مثل زن عمو خانه‌ای برای خودم داشته باشم. حتی می‌تونستم برادرهایم را هم با خودم ببرم تا زن عمو اذیت‌شان نکند. در همین افکار بودم که یک‌دفعه زن عمو پرسید: «یاد گرفتی؟»

با ترس و لرز به سرعت جواب دادم: «آره!»

زن عمو مشغول کارش شد و چون کاری با من نداشت، به اتاق رفتم و در رویاهای خودم غرق شدم.

دو سه روزی غذای خوبی می‌خوردم و بیکار می‌چرخیدم. تا روز جمعه که زن‌عمو گفت: «پاشو بریم حمام. قراره شب برات خواستگار بیاد.»

بلافاصله آماده شدم. سه هفته از حمام قبلم می‌گذشت و حسابی کثیف بودم. زن‌عمو من را به دلاک سپرد و او هم آنقدر محکم کیسه می‌کشید که پوستم را کند. موهایم چون خیلی بلند و کثیف بود، موقع شستن حسابی کنده شد. از شدت درد گریه‌ام گرفته بود. زن‌عمو یکی از لباس‌های خودش را که تنگ شده بود، تنم کرد و چادر ننه را که گلداز و سفید بود، سرم انداخت. وقتی به خانه رسیدیم، با بداخلاقی گفت: «خواست باشه، خانواده‌ی شوهرت اهل نماز و روزه هستند و خوششون نمیاد موهاش بیرون باشه. ضمناً حرفی از مادرت بهشون نمی‌زنی. ما گفتیم مادرت طلاق گرفته و رفته قم پیش فک‌وفامیلاش. اگر حرفی غیر از این بزنی، خیلی بد می‌شه برات و ممکنه همه‌چی به هم بخوره. این جور آدم‌ها خوششون نمیاد مادر عروسشون خراب باشه.»

عصبانی شدم و می‌خواستم حمله کنم که پدرم آمد و گفت: «چرا وحشی می‌شی؟ خب راست می‌گه دیگه. نکنه فکر کردی، مادرت مریم مقدسه! نه بابا زنیکه رفته تو جمله‌ی خراب‌ها. برای خودش عشق و حال می‌کنه و اصلاً ککش هم نمی‌گزه که بچه داره.»

از قیافه‌ی پدرم فهمیدم که در وضعیت عادی نیست؛ چون تازه از پیش رجب آمده بود. از ترس سکوت کردم. کمی بعد عمو هم از راه رسید و همین که لباسش را عوض کرد، خواستگاراها از راه رسیدند. آنقدر خوشحال بودم که لپ‌هایم گل انداخته بود. شوهرم، مرد کوتاه‌قدی بود، تقریباً هم‌قد و قواره‌ی خودم. زیرچشمی به مادرش نگاه کردم، به‌نظرم زن اخمویی می‌آمد، اما پدرش مرد خوب و مهربانی به‌نظر می‌رسید. هرچه نگاه می‌کردم تا بفهمم شوهرم چطور آدمیه، نفهمیدم. اصلاً نمی‌شد چیزی از صورتش فهمید. خشک و بی‌روح بود. خیلی پیر و اخمو به‌نظر می‌آمد، اما هیچ‌کدام از این‌ها نتوانست کوچک‌ترین خللی در شادی من ایجاد کند. برایم یک قواره پارچه و یک انگشتر آورده بودند که البته بعدها فهمیدم نقره است. بعد از آن‌که در مورد مهریه، جهیزیه، شیربها و این جور چیزها حرف زدند، مادرشوهرم انگشتر را توی انگشتم انداخت. از خوشحالی نمی‌دانستم چه کار کنم. مادرشوهرم هم که خنده‌ام را دید، خوشحال شد و خندید. لابد با خودش فکر می‌کرد، دختر بچه‌ای به این سن نباید از ازدواج با مردی که پانزده سال از خودش بزرگ تر است، خوشحال باشد. خبر نداشت که اگر طرف هم‌سن پدر بزرگم هم بود، به‌خاطر این‌که از اینجا فرار کنم، حاضر بودم زنش شوم. کمی بعد همه رفتند و قرار شد تا آخر هفته برایم عروسی بگیرند.

مغزم کار نمی‌کرد. خودم را مثل فیلم‌ها با لباس عروس و تاجی از گل می‌دیدم. روز عروسی‌ام را بارها و بارها برای خودم مجسم می‌کردم. الان که فکر می‌کنم، می‌بینم مراد که قرار بود شوهرم شود، اصلاً نقشی توی رویاهای من نداشت.

وسط هفته مادرشوهرم آمد و اندازه‌هایم را برای لباس عروس گرفت و رفت. از زن‌عمو پرسیدم: «مگه قرار نیست بریم خرید یا خیاطی؟»

زن‌عمو که توی این هفته‌ی آخر حسابی محبتش گل کرده بود، با لحن محبت‌آمیز و غیرقابل باوری گفت: «نه زهرا جان، پدرت موافقت کرده که هرچی خودشون صلاح دونستند، بخرند. برای لباس هم مادر شوهرت خیاطی بلده و قراره خودش برات بدوزه.»

روزها سریع‌تر از آنچه که فکر می‌کردم گذشت. روز چهارشنبه مادرشوهرم با خواهرش آمدند و صورتم را بند انداختند. خواهرش وقتی که من را دید، گفت: «عاقداً گه این رو ببینه، عقدش نمی‌کنه که!» مادرشوهرم گفت: «الان که دوازده سالشه، قراره یکی دوسال صیغه بمونند، بعد که عقل رس شد، عقد دایم می‌کنیم.»

هرچه به مغزم فشار آوردم، نفهمیدم منظورشون چیه! خلاصه بعد از این‌که بند صورتم تمام شد، ابروهایم را برداشتند و کمی هم پایین موهایم را کوتاه کردند. قرار گذاشتند فردا حوالی سه بعدازظهر به خانه‌ی آنها برویم. عاقد هم قرار بود به آنجا بیاید.

صبح روز عروسی، خواهرم با لباس عروسم آمد. از خوشحالی بشکن می‌زدم و می‌رقصیدم. زن‌عمو زد تو سرم و گفت: «خاک بر سرت! هنوز نمی‌دونی چقدر توی اشتباهی!»

حرف‌هایش اهمیت نداشت. با خودم گفتم، داره بهم حسودی می‌کنه. وقتی لباس را پوشیدم، خشکم زد. اصلاً آن لباسی نبود که تجسم می‌کردم؛ کت و دامن سفید بدقواره که دو سایز هم بزرگ‌تر بود، با یک روسری سفید بزرگ راه‌راه. وقتی پوشیدم، دلم می‌خواست زار بزنم، اما به روی خودم نیاوردم. خواهرم هر کاری کرد، حاضر نشدم آن روسری زشت را سرم کنم.

به محض رسیدن پدرم، راه افتادیم. در طول مسیر خواهرم مدام حرف می‌زد. گفت، قرار است طبقه‌ی بالای خانه‌ی پدرشوهرم زندگی کنم. باید رفتار مؤدبانه‌ای داشته باشم، اونجا مثل خونه‌ی عمو نیست و باید روی همه‌ی کارهایم فکر کنم.

با ناراحتی گفتم: «سرور! انگار خبر نداری زن‌عمو با من چه رفتاری داشته! مطمئن باش مادرشوهرم هرطور رفتار کنه، به بدرفتاری اون نیست.»

سرور با نگاه مهربانی گفت: «امیدوارم همین‌طور باشه که تو می‌گی. راستی سه تا برادرشوهر هم داری، یکی شون تهران نیست، شهرستان کار می‌کنه. یکی دیگه هم تهران کار می‌کنه. آخری هم فکر کنم هم‌سن خودت باشه. این‌ها رو می‌دونستی؟»

— «نه! مگه مهمه؟» یک‌دفعه انگار که تازه یادم افتاده باشد، گفتم: «می‌شه اکبر و اصغر و سعید رو هم ببرم بزرگ کنم؟»

سرور خنده‌ای کرد و گفت: «نه اون‌ها قراره پیش کبری بمونند.» با خودم گفتم، بد هم نیست! آخه زن‌عمو با آنها رفتار بهتری داشت.

خیلی زود به خانه‌ی مراد رسیدیم که حالا خانه‌ی من هم به حساب می‌آمد. سه کوچه بیشتر با خانه‌ی عمو فاصله نداشت. از این قضیه خوشحال شدم و با خودم گفتم، هروقت دلم تنگ شد میام و سری به برادرهایم می‌زنم. زن‌عمو هم دیگه نمی‌تونه با من بدرفتاری کنه. آخه من شوهر دارم و برای خودم خانمی شدم.

خلاصه در زدیم. خانه‌ی قدیمی دو طبقه‌ای بود که پنجره‌ی آشپزخانه‌اش به کوچه باز می‌شد. خیلی خوشم آمده بود. تا در را باز کنند، چند بار بالا پریدم و از داخل پنجره به داخل نگاه می‌انداختم. پدرم سرم داد کشید و گفت: «این کارهای احمقانه چیه که می‌کنی؟ اگر ببینند، ممکنه پشیمون بشن.»

به خاطر ترس از این حرف، سعی کردم رفتار خوب و منطقی از خودم نشان دهم. وقتی وارد شدیم،

صندلی را گوشه‌ی اتاق نشانم دادند و من نشستم. مردها به طبقه‌ی بالا رفتند. طبقه‌ی پایین که زن‌ها بودند، دو تا اتاق داشت با یک آشپزخانه جلوی در ورودی. پشت خانه هم حیاط کوچکی بود که دستشویی داخلش بود. مشغول برانداز کردن خانه بودم که مادرشوهرم وارد اتاق شد. به محض این‌که چشمش به من افتاد، با عصبانیت به خواهرم گفت: «پس حجابش کو؟»

خواهرم گفت: «خانم مهدوی جان، آخه اینجا که مردی نیست.»

مادرشوهرم با لحن تند گفت: «زن نجیب و خوب حتی توی خونه هم روسری از سرش نمیفته. زود روسری سرش کنی، الان عاقد میاد.»

با ناراحتی روسری سرم کردم. مهمان‌ها یکی‌یکی از راه رسیدند. هرکسی چیزی می‌گفت. خلاصه عاقد هم آمد و خطبه‌ی عقد را مثل برق و باد خواند. بعد از رفتن عاقد، با پذیرایی از مهمان‌ها و هلله و شادی مجلس ادامه داشت. خوشحال بودم و خنده از لب‌هایم محو نمی‌شد. از چهره‌ی مادر شوهرم فهمیدم خوشش نمی‌آید، ولی چون از بابت روسری ناراحت بودم، اصلاً برایم مهم نبود. دوست داشتم لجش را دریاورم.

آخر شب مراد هم آمد و کمی پایین نشست و رفت. در نهایت مهمان‌ها با دعای خیر برای ما رفتند. فقط پدرم، عمو و زن‌عمو، خواهرم و رجب ماندند. نمی‌دانم چرا ولی غم سنگینی روی دلم افتاده بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی که بخوام از آنها جدا شوم، اینقدر دلگیر باشم. سعی می‌کردم به روی خودم نیاورم، ولی تلاش بی‌فایده بود. دلم برای مادرم تنگ شده بود ولی چون حسابی برایم خط‌ونشان کشیده بودند، چیزی نگفتم. موقع خداحافظی قلبم به شدت می‌زد، ولی چیزی بروز ندادم.

وقتی همه رفتند، مادرشوهرم گفت: «همه کمک کنید خونه رو جمع و جور کنیم.»

همه مشغول شدیم. مراد هیچ توجهی به من نداشت. وقتی همه جا مرتب شد، مادرشوهرم مراد را صدا کرد و خیلی آرام به او گفت: «مراقبش باش، هنوز خیلی زوده. حواست رو جمع کن.» از حرف‌هایش چیزی سر در نیاوردم. وقتی همه پایین رفتند، مراد رختخواب‌ها را نشان داد. پهن کردم و زود خوابیدیم. از این‌که یک مرد غریبه کنارم بود، حس خوبی نداشتم. به محض این‌که دستش را به سمت من آورد، پتو را دور خودم پیچیدم و گوشه‌ی تشک خوابم برد.